

# تاسیان

مهدیه شکری

تهران - ۱۴۰۱

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

سرشناسه	شکری، مهدیه
عنوان و نام پدیدآور	تاسیان / مهدیه شکری.
مشخصات نشر	تهران: نشر آرینا، ۱۴۰۱.
مشخصات ظاهری	ص.
شابک	978-964-193--
وضعیت فهرست نویسی	فیبا.
موضوع	داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	PIR ۱۴۰۱
رده‌بندی دیویی	۸۴۳/۶۲:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

---

### تاسیان

#### مهدیه شکری

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193--

### تاسیان:

غریتِ ناشی از دیدن جای خالیِ کسی که بودنش واجب است. وقتی  
دست و دلت به هیچ‌کار، حتی نفس کشیدن، نمی‌رود. نفس بُریدگی.



ته گلویم می سوخت. این هوای کثیف و پراز ذرات سرب ریه‌هایم را آزار می‌داد. امروز از کسی شنیده بودم خوردن یک لیوان شیر در روز برای این هوا واجب است و فقط یک جمله در ذهنم تداعی شده بود: «دل خوش سیری چند؟»

به دفتر نوت کوچک سورمه‌ای‌رنگی که روی پایم بود نگاه کردم. چشمانم میان آن و موبایلی که ماشین‌حسابش باز بود و روی پای دیگرم قرار داشت، رفت‌وآمد می‌کرد. اعداد و ارقام برایم گریه‌رقصانی می‌کردند.

بالای لیست درشت نوشته بودم، «نسخه». دردآور بود، اما نسخه‌ای برای پیچیدن وجود داشت و نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم. پیچش این یک مورد مثل پیچاندن خوردوخوراک نبود.

مبالغ قبض‌ها پایین‌تر بودند و چشمک می‌زدند، «گاز، آب، برق، وام، موبایل، تلفن.»

هزینه‌های سرسام‌آور ماشین را در انتهای برگه‌ی کوچک دفتر نوت نوشته بودم، «تعویض روغن، خرید دو عدد لاستیک -که روی آن خط خورده بود-، تعویض تسمه‌تایم، تعویض لنت چرخ‌های جلو...» موارد زیاد بودند؛ آن‌قدر زیاد که موقع نوشتن هرچه به انتهایی‌ترین قسمت کاغذ نزدیک شده بودم، اندازه‌ی کلمات کوچک و کوچک‌تر شده بودند.

این روند ریز شدن کلمات بوی فرار می‌داد. مطمئن بودم یک مورد با هزینه‌ی بالا در این لیست بالابند دارم که نخواستهم خیلی به آن فکر کنم. لبخند موذیانه‌ای به کلمات ریز زدم. دفتر را جلوتر آوردم و چشم‌هایم را تنگ کردم تا ببینم چه چیزی را آن‌همه کوچک و ناخوانا نوشته‌ام. صفحه کلاج بود!

دستم پایین افتاد و خیره به جلو، آه از نهادم بلند شد. چه جایی هم ماشین را متوقف کرده بودم! همان یک نگاه اجمالی به اطراف و دیدن ماشین‌های لوکس و گران‌قیمت کافی بود تا حالم بدتر از چیزی بشود که بود.

هوای ماشین سنگین شده بود. دفتر نوت و موبایل را روی صندلی کناری گذاشتم، در را باز کردم و همان‌طور نشسته روی صندلی، پاهایم را بیرون بردم و کش دادم.

خواستم بلند شوم و حرکتی هم به بدن خشک‌شده‌ام بدهم که مردی با کت‌وشلوار کنارم ایستاد. جوان بود و آن‌قدر مرتب که لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم!

- لطفاً این‌جا پارک نکنید. متشکرم!

جمله‌ی یخ‌زده‌اش را بی‌اعتنا گفتم، ماشین را دور زد و رفت. لب‌هایم را از روی عادت همیشگی جمع کردم و نگاهی به بالا انداختم. خواستم فحشی را ادا کنم که دیگر با لب‌های جمع‌شده هم نمی‌توانستم نگاهش دارم که صدای داد دختری از آن سوی خیابان توجهم را جلب کرد.

- فراز! فراز صبر کن! فراز!

نگاهم بعد از دختر، به پسری افتاد که با قفل فرمانی در دست از جوی پرید و به طرف نمایشگاه ماشین رفت.

## ۷ مهدیه شکری ♥

همه چیز در یک لحظه اتفاق افتاد. پسر قفل فرمان را بالا برد و محکم به شیشه‌ی میرال نمایشگاه کوبید. جیغ زنی عابر و صدای فریاد دختر که دوباره می‌گفت: «فراز!»، با صدای وحشتناک شکستن و فروریختن شیشه یکی شد. چشم‌های گردشده‌ام صحنه‌ی زیبایی را شکار کرده بودند! لب‌های جمع شده‌ام باز شدند و جای فحشی که مجال بیرون آمدن پیدا نکرده بود، آرام گفتم:

- ایولا!

پسر یک قدم به جلو برداشت تا از بین خرده‌شیشه‌های روی زمین داخل نمایشگاه شود.

گرد شیشه‌ی میرال که در هوا پخش شده بود، زیر نور خورشید برق می‌زد و فضای آن طرف خیابان را همراه با جلوه‌ی ویژه‌ای عالی به صحنه‌ای کمیاب تبدیل کرده بود. مردی از داخل نمایشگاه خودش را جلوی همان پسری که اسمش فراز بود انداخت و در کسری از ثانیه مشت‌ی روی فکش فرود آمد. نیشم باز شد.

- دمت گرم فراز!

ایستادم و در را بستم. تکیه‌زده به ماشین، دست‌هایم را روی سینه‌گره زدم و آنچه در حال رخ دادن بود را با نگاه دنبال کردم.

ثانیه‌ای نگذشته بود که همان دختر مثل مرغی سرکنده از ماشین شاسی‌بلندی که کنارش ایستاده بود به طرفم دوید. تکیه‌ام را برداشتم. به من رسید و نفس‌زنان گفت:

- بنزین داری؟ بنزین می‌خوام.

هول بود، اما اخم‌ش نشان می‌داد به کاری که می‌خواهد انجام دهد خوب

فکر کرده‌است.

نگاهی به آن طرف خیابان کردم و پرسیدم:

- جدیه؟

دستاش را به سمتم تکان داد:

- جدیه. قلبش... قلبش الان از کار می‌افته. تو رو خدا آگه داری به م بنزین بده!

وقت ندارم.

با دستم کنارش زدم و با عجله صندوق عقب را باز کردم. همیشه محض احتیاط به اندازه‌ی دو بطری نوشابه‌ی خانواده بنزین به همراه داشتم. یکی از آن‌ها را برداشتم و به طرفش گرفتم:

- کاری بود داد بزنی بیام.

دستم را ته جیبم بردم و فنلک پلاستیکی سبز را محکم میان مشت گرفتم. یک آن دلم از کاری که داشتم انجام می‌دادم شور زد، اما گفته بود قلبی قرار است از کار بیفتند. آتش گرفتن یک نمایشگاه پرزرق و برق بهتر از مرگ بود.

دست در جیب جینش کرد و هرچه پول داشت میان دستم گذاشت. با همان پول‌های میان مشتتم دستش را محکم گرفتم و با دست دیگرم فنلک را میان دستش گذاشتم و گفتم:

- پول نمی‌خواد بابا.

از هیجان روی پا بند نبود. قفسه‌ی سینه‌اش بالا و پایین می‌شد. با چشم‌های عسلی‌اش لحظه‌ای به چشمانم زل زد و گفت:

- جواب کمکتو می‌گیری.

فنلک را مشت کرد و بدون گرفتن پول‌هایی که به من داده بود و من به قصد

پس دادن به سمتش گرفته بودم، با قدم‌های بلند به آن سمت خیابان دوید.



در صندوق عقب را پایین دادم و با پول‌هایی که میان مشتم بود، از همان‌جا به تماشای آن‌سوی خیابان ایستادم. ماشین شاسی‌بلند دختر دقیقاً جلوی شیشه‌ی شکسته‌شده بود و دیدم را طوری کور کرده بود که اتفاقات داخل نمایشگاه را نمی‌دیدم. نگاهی به آن انداختم و زمزمه کردم:

- به من چه؟ خودش ماشین داره دیگه، وایستم چی کار؟

اما یاد حرف خودم افتادم. گفته بودم اگر کمک خواست خبر دهد. نامردی بود اگر بی‌خیالش می‌شدم.

نگاهی به اطراف انداختم. افراد نمایشگاه‌های دیگر همه بیرون آمده بودند. شیشه‌ی میرال حدوداً چهار متر بود. چه خسارتی! ماشین را دور زد و کنار در راننده ایستادم. به آینه‌بغل شکسته‌ی تاکسی نگاه کردم.

- طرف چهار متر شیشه می‌آره پایین عین خیالش نیست، اون وقت منو نیگا!

چشم از آینه‌ای که مایه‌ی دق شده بود برداشتم و دوباره به آن‌سوی خیابان خیره شدم. همان دختر آرنج‌پسری که اسمش فراز بود را گرفته بود و همراه هم از نمایشگاه خارج می‌شدند. دختر در ماشین را برایش باز کرد و بعد از نشستن پسر، خودش هم سوار شد.

پول‌های میان دستم را فشردم. همین‌که یک قدم برداشتم تا به آن‌طرف خیابان بروم و آن‌ها را به دختر برگردانم، شاسی‌بلند از روی زمین کنده شد و به پرواز درآمد.

قدم رفته را به عقب برگشتم و پوفی کردم. پشت فرمان که نشستم، نگاهی به اسکناس‌ها انداختم. چند تراول بنفش پنجاه‌هزارتومانی بود. اسکناس‌های مچاله‌شده را صاف کردم و آن‌ها را با دقت میان برگه‌های دفتر نوتم گذاشتم. خم

شدم و دفتر را بی حوصله داخل داشبوردها انداختم.

- یه مشت مرفه بی درد! یکی شون یه شیشه‌ی میلیونی آورد پایین، اون یکی برای دو لیتر بنزین پول یه ماه غذای منو داد! آخرشم هیچی نشد، دو تاداد زدن و رفتن. ملت درد بی درمون دارن!

سوئیچ را چرخاندم و ترمزدستی را خواباندم. دنده را به جلو کشیدم که جا نرفت و بار دیگر همان کار را انجام دادم تا بالاخره رضایت داد. پایم را از روی کلاچ برداشتم و آرام از پارک درآمدم.

در آینه‌ی شکسته‌ی نگاهی به اطراف ماشین انداختم و با پوزخندی گفتم:  
- فکر کن مثلاً الان من می‌خواستم یکو نجات بدم! حالا تا دنده جا بره و این قزمیت راه بیفته، باید به قبر فکر می‌کردم! یه دو جین کاسه‌ی چه کنم چه کنم دارم.

کمی روی صندلی جابه‌جا شدم که موبایلم زنگ خورد. باید احتیاط می‌کردم. در این خیابان پرتردد با ماشین‌های آنچنانی‌ای که دوروبرم بودند، فقط یک لحظه غفلت و یک تصادف ناچیز کافی بود تا دخلم بیاید!  
نیم‌نگاهی به صفحه‌ی موبایل کردم. هشت رقم آشنا. شماره تلفن خانه بود. گوشی را برداشتم و دکمه‌ی سبز رنگ را فشار دادم. موبایل را به گوشم چسباندم و با یک دست محکم فرمان را گرفتم.

- جون دلم؟ نگران نباش. حالم خوبه. ناهار خورده‌م، قرصاتم گرفته‌م.  
صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم. همین هم کافی بود. نفس می‌کشید. دیگر چه می‌خواستم؟

صدای بوق‌های مکرر نشان می‌داد پشت خطی دارم. نفسی کشیدم و گفتم:  
- قریون نفسات. شب می‌بینمت.

قطع کردم و سریع تماس بعدی را که از شماره‌ای ناشناس بود، وصل کردم. همین‌که سلام دادم، صدای زنی در گوشم پیچید و با شنیدن جمله‌اش دلم هری پایین ریخت.

- سلام. خانوم ترنج تمنا؟ از صندوق قرض‌الحسنه مزاحمتون می‌شم. آب دهانم را قورت دادم. معده‌ام جوشید و سوخت. این غذا نخوردن‌های هرروزه آخر یک هزینه‌ی حسابی روی دستم می‌گذاشت.

- بله، بله من تمنا هستم. ببینید من تا فردا یا نه... نه، تا پس فردا... پس فردا قسطای عقب‌افتاده رو پرداخت می‌کنم. خیالتون راحت.

زن سریع بعد از من به حرف آمد. راجع به قرض‌الحسنه و سود کم وام صحبت می‌کرد. من هم تمام مدت چشمم به خیابان بود و حواسم پی این‌که چطور تا پس فردا پول قسط‌های عقب‌افتاده را پرداخت کنم!

- خانوم تمنا پس منتظرتون هستم.

گوشی را بیشتر به گوشم فشردم و گفتم:

- چشم، حتماً خدمت می‌رسم.

با یک خداحافظی که مثل زهر دهانم را تلخ کرد، تماس را قطع و موبایل را روی صندلی کنارم پرت کردم. «ای بابا» بی‌گفتم و شیشه را پایین دادم. چراغ قرمز شد. پایم را روی ترمز گذاشتم و دنده را خلاص کردم.

ذهن محاسبه‌گر اظهارها را شروع کرده بود و فریادها می‌زد. اگر تا پس فردا پول را تهیه نمی‌کردم و بی‌اعتنا می‌بودم، حتماً از صندوق با ضامنم، یعنی حاج‌آقا، تماس می‌گرفتند.

از دست خودم عصبانی بودم. از زندگی مانده، از سرنوشت خسته! از این‌همه تلاش بیهوده که آخرش هیچ می‌شد درمانده شده بودم.

آرنجم را به لبه‌ی پنجره تکیه دادم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. باید از خیر چیزهایی می‌گذشتم تا امسال را بدون قرض و قوله به آخر برسانم، مثل سال پیش!

- تاکسی مگه راننده‌ی دخترم داره؟ فیلمه یا شرط‌بندی کردی؟!  
دستم را از روی پیشانی‌ام برداشتم و نیم‌نگاهی به سمت چپ انداختم. دو پسر جوان بودند در ماشینی گران‌قیمت. سن و سالی هم نداشتند. با سوژه کردن من درحال خوش‌گذرانی بودند.  
چشمانم را به شمارش معکوس عددهای قرمز رنگ دادم و به مسخره بودن دنیا آن‌هم در این حد پوزخند زدم.

- واقعاً راننده تاکسی هستی؟ هی! لالی؟ خب جواب بده! حیفی به خدا!  
سرم را چرخاندم و بی‌حوصله نگاهشان کردم. جای چهره‌های آن‌ها فکرهای درهم خودم را می‌دیدم، ناداری و افسردگی می‌دیدم. بی‌اعتنا شیشه را بالا دادم و با دیدن شماره‌های معکوس که حالا رنگشان سبز شده بود دنده را جا زدم و آماده‌ی حرکت شدم.

همین‌که چهارراه را رد کردم، مردی باکت و شلواری دودی رنگ و مرتب درحالی‌که دست دخترکی کوچک را گرفته بود برایم دست تکان داد. تکان خوردن لب‌های مرد که کلمه‌ی «دریست» را ادا می‌کرد، برایم مثل یک جایزه‌ی بزرگ بود. لازم نبود پنجره را پایین دهم، مدت‌ها بود که می‌توانستم این کلمه را از فاصله‌ی دورتر از این هم لب‌خوانی کنم. پایم را روی ترمز گذاشتم و تاکسی را دقیقاً کنار آن‌ها متوقف کردم.

مرد در را باز کرد و دختر کوچک را روی صندلی نشانده.

- آفرین دختر قشنگم.

«دختر» و «قشنگم» دو کلمه‌ای بودند که با قرار گرفتن کنار هم، عجیب دنیا را زیبا می‌کردند! من هم روزگاری همین دختر قشنگ بودم.

لب‌هایم کمی کش آمدند. کمرم را صاف کردم تا از آینه دختر را ببینم. مثل فرشته‌ها بود. موهای بلند و مجعد خرمایی رنگش از زیر کلاه پشمی کرم‌رنگ بیرون زده بود. یک نیم‌پالتو چهارخانه‌ی مشکی و کرم نیز به تن داشت.

محو تماشای چشمان آبی‌رنگ و مژه‌های زیبای دختری کوچک شده بودم که مرد در را بست و بعد از جاگیر شدن گفت:

- سلام خانوم، لطف کنید برید بیمارستان محک.

دلم آشوب شد. معده‌ام چنان جوشید که مزه‌ی تلخ زردآب را در دهانم حس کردم.

سؤال‌ها پشت لبم مانده بودند. کاش جرئت پرسیدن داشتم! کاش جواب این سؤال که «آیا برای ملاقات تشریف می‌برید؟» یک «بله»ی محکم بود! ولی دخترک با صدایی که انگار آن را از بهشت می‌شنیدم شروع به حرف زدن کرد و تمام وجودم را به فقرا کشاند.

- بابایی پس اگه آقای دکتر گفت موهام می‌ریزه، ما با هم می‌ریم و همه شونو می‌زنیم و من ناراحت نمی‌شم. یعنی می‌شما، اما به این فکر می‌کنم که بازم بلند می‌شن. درسته؟

با چشم‌های گشاد شده از آینه نگاهی به عقب انداختم. سیبک گلوی مرد را دیدم که چند بار بالا و پایین شد، اما محکم و مهربان جواب داد:

- بله، کاملاً درسته! من و شما همین کارو انجام می‌دیم.

دخترک بعد از پرسش‌های بی‌پایان بالآخره خسته شد و با تشویق پدرش خوابید.

از دست دادن سخت است، حتی اگر هنوز اتفاق نیفتاده باشد! من هم از دست داده بودم. انگار خودم کم داشتم که حالا یک لحظه از فکر چشم‌های آبی فرشته‌ای که به دنبال کوتاه کردن خرمن موهایش بود، در نمی‌آمدم!

- ببخشید اگر ناراحتتون کردیم.

لب‌های آویزانم را جمع کردم و به سختی به دنبال کلمات گم شده گشتم.

- نه... ناراحت که... خوب می‌شه حتماً! یعنی منظورم اینه که سلا متیشو به دست می‌آره. بچه‌ها قوی‌ان.

مرد از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد. انگار حالا با خوابیدن دخترش مجال داشت تا بی‌حواس باشد و ناراحتی عمیقش را بروز دهد.

- بله، درست می‌گید. بچه‌ها قوی‌ان.

مشخص بود دنبال هم صحبت می‌گردد. دو سال بود پشت فرمان تاکسی نشسته بودم و دیگر از چهره و لحن آدم‌ها متوجه می‌شدم دقیقاً دنبال چه چیزی می‌گردند. دیگر آن دختر بی‌دست و پا که منظور دیگران را نمی‌فهمید نبودم. راه و رسم سنگ صبور بودن را یاد گرفته بودم.

صدای گرفته از بغضم را با سرفه‌ای کوتاه صاف کردم و محکم و صریح گفتم:

- من مطمئنم با حال خوب از بیمارستان می‌آید بیرون.

امیدم را با جمله‌ای که گفت ناامید کرد.

- همسر من همین بیماری رو داشت.

داشت! صدایش جز ناامیدی هیچ چیزی نداشت. مرد دنبال هم صحبت نبود! دنبال کسی می‌گشت تا واقعیت تلخ زندگی‌اش را با او تقسیم کند و خیالش راحت شود که حرف تلخ و گزنده‌اش را به زبانش آورده‌است.

امروز روز من نبود. از صبح همه چیز درهم و خراب بود. به اندازه‌ی هر یک

نفر که داخل ماشین نشست یک دنیا غم به من تزریق شد. نیم ساعت یا شاید کمتر به قصد استراحت دادن به بدنم توقف کرده بودم که آن هم با آن اتفاق عجیب بنزین گرفتن همراه شد.

دیگر چیزی نگفتم. امروز نه تنها روز من، که انگار روز هیچ کس نبود. با متوقف کردن ماشین تمام تلاشم را کردم تا نگاهم به تابلو و ساختمان بیمارستان نخورد. همین که پدر و دختر پیاده شدند، پایم را به قصد فرار روی گاز گذاشتم و از آن جا دور شدم.

\*\*\*\*\*

آخرین مسافرها را که یک زوج بودند به مقصد رساندم. موبایل را برداشتم و نگاهی به ساعت حک شده روی صفحه‌ی آن کردم. نه شب بود. خسته بودم و دیگر جانی برای پشت فرمان نشستن نداشتم. به جز این، یک ساعت دیگر وقت قرص هایش بود و باید خودم را می رساندم. خم شدم و کمی سرم را روی فرمان گذاشتم. در همان حال نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زدم و با چشمان بسته گفتم:

- درستش می‌کنم. روزی از این بدترم داشتم، این که فقط چهار تا قسطه! بابا بی خیال ترنج جون!

سرم را بالا آوردم و خیره به جلو دستم را روی دنده گذاشتم. صحنه‌ی پیش رو جالب بود. پایم را بیشتر روی کلاج فشار دادم تا ماشین حرکت نکند. هر دو طرف کوچه‌ای که در آن بودم درخت داشت. برعکس اکثر کوچه‌های شهر خلوت بود و ماشین‌های زیادی دو طرفش پارک نشده بودند. مردی که انگار کت و شلوار به تن داشت دقیقاً وسط کوچه دیده می‌شد. قدبلند بود و سایه‌اش روی زمین پاهایش را کشیده‌تر نشان می‌داد.

لب‌هایم بیشتر کش آمدند.

- یه کلاه شاپو کم داره و یه عصای دراز!

پوزخندی زدم و چانه‌ام را به فرمان تکیه دادم و به رفتن مرد خیره شدم.

- «بعضی آدم‌ها رو نمی‌شه داشت، فقط می‌شه یه جور خاصی دوستشون

داشت.»<sup>(۱)</sup>

چانه‌ام را از روی فرمان و پایم را از روی کلاج برداشتم. بالأخره در انتهای این روز بد چیزی برای دلخوشی پیدا کرده بودم. ایراد نداشت اگر اوضاع زندگی این‌قدر غیرقابل تحمل بود و اگر یک دیوار بتنی جلوی خوشبختی را گرفته بود، به هر حال هر دیواری ترکی داشت. دقت می‌کردم و ترک‌ها را پیدا. آن‌وقت شاید می‌توانستم کورسویی از آن سمت دیوار ببینم و حالم را کمی بهتر کنم. یک انسان افسرده به اندازه‌ی یک لشگر نیرومند حال آدم را خراب می‌کرد، اگر دو تا می‌شدند، ترک‌های دیوار به هم می‌آمدند و دیگر هیچ امیدی نمی‌ماند.

ماشین را آرام و مستقیم می‌راندم. با چشم‌های کنجکاو و کاملاً باز قصد کرده بودم چهره‌ی مرد را ببینم، شاید دیدن صورت او حالم را بهتر می‌کرد. نزدیک‌تر که شدم، مرد خودش را به پیاده‌رو کشاند. در تاریکی مطلق که فقط با تیر چراغ‌برق سر کوچه کمی روشن شده بود، هرچه قدر دقت کردم نتوانستم صورتش را ببینم.

بلند خندیدم و پایم را روی گاز گذاشتم.

- لعنتی! نشد. لامسب نشد ببینمش. انگار خودش بود. لنگ‌دراز!

بابالنگ‌دراز!

بیست و هشت سال سن و آن‌همه بی‌خیالی احمقانه بود. بیست و هشت



سال سن و گریز به رمانی نوجوانانه برای رسیدن به حال خوب روان‌پریشی خاصی می‌خواست که قطعاً آن را داشتم. بیست و هشت سال سن و چنگ زدن به هر چیزی به امید به‌دست آوردن کمی دلخوشی برای کسی که نمی‌خواست خود را ته خط ببیند، عادی بود.

یک دختر معمولی بودم و این تجویزها برای من مثل تجویز یک قرص ساده‌ی سرماخوردگی بودند. مگر چه کار می‌کردم؟ فقط کمی شیطنت و خیالبافی که آن‌هم پشت درهای بسته‌ی دلم بود. چه کسی می‌فهمید؟ اصلاً چه کسی را داشتم تا بفهمد؟ همه برای خودم بود. روان‌پریشی‌ها برای خودم بود. بچه‌ها قوی هستند؛ دنیای سیاه را رنگی می‌بینند! پس من هم بچه می‌شدم.

\*\*\*\*\*

هر روز صبح وقتی از این کوچه‌ی قدیمی که در قسمت‌های انتهایی این شهر دردندشت واقع شده بود، خارج یا هر شب وقتی وارد آن می‌شدم و به خانه برمی‌گشتم، فقط خانه‌ی قبلی، زندگی قبلی، چیزهایی که دیگر نبودند و نداشتم را به یاد می‌آوردم. گاهی به هر دری بزنی عادت کردن اتفاق نمی‌افتد! کمی جلوتر از در پارک کردم و مثل همیشه آن‌قدر تا کسی را به دیوار چسباندم که مجبور شدم از در سمت شاگرد خارج شوم. قبل از پیاده شدن داشبوردها را باز کردم و اسکناس‌ها و دفتر سورمه‌ای را برداشتم. از کیف داشتن بریده بودم. خیلی وقت بود مثل باقی دخترها کیف‌دستی یا حتی کوله نداشتم. به چه کارم می‌آمدند؟

گوشه‌ی مانتو را بالا کشیدم و دست در جیب جین گشادم کردم که با التماس کمربند به کمر استخوانی‌ام وصل بود. کلید خانه را بیرون کشیدم و با دست دیگرم ریموت رنگ‌رورفته‌ی تاکسی را لمس کردم. درها با صدای خفیفی قفل

شدند.

در حیاط را باز کردم و وارد پاگرد تنگ و ترش ساختمان دو طبقه شدم. شال سورمه‌ای را با حرص از سرم کشیدم و نفسم را بیرون دادم. برای رسیدن به در چوبی و دولنگه‌ی قدیمی فقط باید از چهار پله بالا می‌رفتم. بالای در شیشه‌های مشبک سبزرنگی داشت که حالا از شان نور نمی‌آمد. پیرمرد زود می‌خوابید. جلوی در کرم‌رنگ ایستادم و دو انگشتم را روی شقیقه‌ام گذاشتم و سریع آن را در هوا کنار زدم.

- چاکر حاجی مددی!

چرخیدم و پاگرد تک‌نفره را بالا رفتم: چهار پله تا پنجره‌های مربع‌شکل و کوچک پاگرد که دو تا از آن‌ها با توپ شکسته شده بودند و دوباره چهار پله‌ی دیگر تا اتاقک بیست‌متری کوچکی که اسم خانه روی آن گذاشته بودم. دلخوشی‌ها می‌توانستند در کلمات نیز خلاصه شوند. «خانه» کلمه‌ای دلخوش‌کننده بود. حس امنیت می‌داد. حتی اگر در واقع انباری خانه‌ی سالخورده‌ی حاجی می‌بود که حالا محل سکونت ما شده بود. پیرمرد مهربان پناه بود.

حین باز کردن دکمه‌های مانتو سورمه‌ای، با پشت انگشت اشاره‌ام تقه‌ای به در یک‌لنگه‌ی رنگ‌رورفته زدم. دستگیره را پایین کشیدم و وارد غربت اتاق شدم. همه‌جا مثل همیشه تاریک بود.

صدا کلفت کردم و با لحنی پرطمطراق گفتم:

- ترنج زیبا آمده‌است! آیا در این تاریکی کسی نیست تا او را ببوسد؟ تمنا

آمده‌است!

صندلی راکِ مثبت‌کاری شده کنار تنها پنجره‌ی مشبک تکان می‌خورد.  
صندلی راک... ای کاش نبود! ای کاش موقع فروختن زاروندگی مان به دلش  
راه نمی‌آدم و آن را هم همراه باقی وسایل می‌فروختم!  
خیلی گذشته بود. پس چرا به این نداری عادت نمی‌کرد؟  
فکرم درست بود: گاهی به هر دری بزنی عادت کردن اتفاق نمی‌افتد!  
روز بدی بود، اما هنوز تمام نشده بود؛ هنوز چند ساعت دیگر مانده بود.  
تک‌خنده‌ای کردم و با حالتی نمایشی دستم را روی پیشانی بردم. کمی  
به سمت صندلی که فقط دو قدم از من فاصله داشت خم شدم و گفتم:  
- ای سیاهی کیستی؟ شاید شما مادر زیباروی ترنج باشید، بله؟!  
حرف نمی‌زد. یا درواقع زیاد حرف نمی‌زد! شاید هر ماه چند کلمه، آن هم  
به اجبار. با ترنج، با «دختر قشنگش» حرف نمی‌زد! عشقِ مادرم پرکشیده بود و  
صدای او را هم با خود برده بود.  
تمام می‌شد. بالأخره دست از این افسردگی برمی‌داشت و به من جان دوباره  
می‌داد. بالأخره تمام می‌شد.  
قبل از رسیدن پای صندلی راک کلید تنها لامپ اتاق را زدم و همه‌جا روشن  
شد. دستانش را روی صورت برد. بی‌اعتنا به اذیت شدن چشم‌های کشیده و  
زیبایش جلو رفتم و دست‌هایم را روی دسته‌های صندلی گذاشتم.  
- احوالِ خوشگل من؟ خانوم دستاتو بردار نگاهم به جمال زیبای شما  
روشن بشه! روشنمون کن جیگر!  
خم شدم و دست‌های چروک‌خورده‌اش را بوسیدم. جوان بود! چروک‌های  
بدریخت روی این دست‌های نحیف مثل تیغ تیزی شد روی گلویم و به آن فشار  
آورد. این تیغ تیز را محض یادآوری روزگaram در گلو داشتم.

آرام دست‌هایش را از روی صورتش برداشت. چشمانم را درشت کردم و دستم را روی قلبم گذاشتم.

- آخ قلبم!

خودم را روی زمین انداختم، دراز کشیدم و خندان گفتم:

- آخ قلبم! لامسب این‌همه خوشگلی رو از کجا آوردی آخه؟!

لبخند محو مادر را هرکسی نمی‌توانست تشخیص دهد جز خودم. دلم خوش شد. همین کافی بود. نفس می‌کشید. گاهی همین لبخند نیم‌بند که قابل تشخیص نبود را نثارم می‌کرد. همین گاهی، گه‌گاهی کافی بود! به قناعت پیشه‌ای بزرگ تبدیل شده بودم.

سه ورق قرصی که اگر نبود دیگر خواب نداشت را از جیب جینم بیرون کشیدم و روی پیشخان یک متری که یخچال و گاز را از باقی اتاقک جدا می‌کرد، گذاشتم.

- الان برات آب می‌آرم مامان لیلی زیبا. تا قرصاتو بخوری من یه دوش می‌گیرم، می‌آم.

خم شدم و در یخچال شش فوتی را باز کردم، بطری آب‌معدنی را بیرون کشیدم و روی پیشخان گذاشتم. یکی از چهار کابینت کوچک دیواری را باز کردم و لیوانی برداشتم.

زیرچشمی به چشمان بی‌فروغش نگاه کردم.

- امروز یه زوج بامزه مسافرم بودن که داشتن برای بچه‌شون اسم انتخاب می‌کردن. منم داشتم به اسم خود...!

کسی در مغزم بلند داد زد: «کات! ترنج احمق، کات! ترنج بی‌سیاست، کات!

ترنج حراف، کات! ترنج بی‌فکر و بی‌حواس!»

باقی حرفم در دهانم ماسید و با سری افتاده لب‌هایم را به هم فشار دادم. ورق  
قرص‌های رنگی و کوچک را میان مشت‌م گرفتم و با لیوان آب به سمتش رفتم.

- هیچی دیگه. اسمایی که می‌گفتن مسخره بود. همین!

چشم‌هایم را پر از غم کرده بودم. مگر نمی‌دانستم تا چه حد حساس و  
دل‌نازک شده‌است؟ چرا باید آن قدر پرحرفی می‌کردم برای کسی که از کلمات  
فراری بود؟ عزیزترینم را ناراحت کرده بودم. کاش خدا همین حالا یک کات برای  
ادامه‌ی زندگی من هم می‌داد!

زانو زدم و قرص‌ها را روی دامن پیراهن یاسی رنگش گذاشتم.

- دستامو نشستهم، برای همین قرصا رو از روکش درنیاوردهم، باشه؟

چشمانم فراری شدند. لیوان را کف دستش گذاشتم و انگشتانش را دور آن  
حلقه کردم. کمر راست کردم و بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندم.

یک قدم برداشتم، کنار بخاری گازی زانو زدم و حین کم کردن شعله‌ی آن  
گفتم:

- گرمه. چند روز دیگه عیده. اینو جمعش می‌کنم. بدم می‌آد از بخاری!

سه قدم بلند برداشتم. در کشویی حمام را باز کردم و وارد آن شدم. جلوی  
آینه‌ی چسبیده به دیوار ایستادم، دستانم را ضربدری پایین تیشرت گرفتم، از تنم  
بیرونش کشیدم، گلوله‌اش کردم و با حرص در لگن صورتی رنگ گوشه‌ی دیوار  
پرتش کردم. دوباره به آینه زل زدم و بدون صدا گفتم:

- بمیری با این حرف‌زدنت بی‌عقل‌الاع! حرف نمی‌زنه، آلازایمر که نداره

بی‌شعور خوک! الان خیالت راحت شد یه سری مزخرف یادش آوردی!؟

جای مادر خودم را توییخ می‌کردم. جای او حرف می‌زدم.

حین شماتت‌های بی‌پایانم سگک کمر بند را باز کردم. شلوار سر خورد و

پایین افتاد. لب‌هایم را جمع کردم و به جین سورمه‌ای‌رنگ که روی زانوهایم گیر کرده بود، نگاهی انداختم و بی‌طاقت صدایم بالا رفت:

- درد! تو چی می‌گی؟

هر دو دستم را روی سرم بردم. شلوار را از پاهایم بیرون کشیدم و درکشویی را کمی باز کردم.

- نگران نشو، درگیری‌های مزمنه لیلی جون!

لیوان را از لب‌هایم جدا کرد و نگاهش را از در حمام به طرف پنجره برد. نفسی کشیدم. شلوار را بیرون انداختم و دوباره در را بستم. زیر دوش ایستادم. آب را باز و زمزمه کردم:

- هیچی دیگه اینا هی اسم می‌گفتن منم داشتم دق می‌کردم تا بگم یه اسم خوب انتخاب کنن. اسم مهمه. به خدا که مهمه! ترنجو دوست دارما، اما توش رنج داره. حالا تو بگو خرافاتی و چت مغزم، اما تأثیر داره. قوطی شامپو را برداشتم.

- خاک بر سرت! یه بار همینارو گفتی دیدی حالش چه قدر بد شد! آخ الهی بمیری ترنج! تو و اون رنج زیرگل برید!

گیج به شامپوی صورتی‌رنگ کف دستم نگاه کردم.

- همیشه همینی! اگه جلو دهن گشادتو می‌گرفتی الان مجبور نبودى به رنج فکر کنی.

کف دستانم را به هم زدم و شامپو را روی سرم پخش کردم. موهایم بلند شده بودند، آن قدر که هر روز آن‌ها را جمع می‌کردم و محکم می‌بستم. ولی دیگر مثل قبل حالت نداشتند. مگر چیزی هم مثل قبل بود که موهایم باشد؟

درکشویی را باز و دستم را به سمت چوب‌رختی دیواری دراز کردم. حوله‌ی

استخری زردرنگم را برداشتم و بعد از گرفتن آب موهایم آن را دور تنم پیچیدم و بالای سینه‌ام محکم کردم.

از حمام بیرون آمدم. روی تنها تخت اتاق که کنار صندلی راک قرار داشت به پهلو دراز کشیده و خواب بود. کلید برق را زدم و با همان نوری که از بالای در حمام بیرون می‌آمد مشغول کارهایم شدم.

لباس پوشیدم و موهایم را در حوله پیچیدم. دفتر سورمه‌ای را از جیب جین بیرون کشیدم و اسکناس‌ها را از بین برگه‌های آن برداشتم. صفحه‌ی کذایی دخیل و خرج را باز کردم و مشغول شدم.

دفتر را بستم و نفسم را فوت کردم. زانوهایم را بغل زدم. سرم را بالا بردم و با صدایی که به زور شنیده می‌شد گفتم:

- ای بابا! تمنا کجایی؟

چهارزانو به سمت دراور رفتم و دومین کتو را باز کردم. جعبه‌ی چوبی را بیرون کشیدم و جلوی زانوهایم گذاشتم. درش را که باز کردم، اولین چیزی که به چشمم خورد دفترچه‌ی افساط لعنتی بود. کج و کوله میان جعبه افتاده بود و انگار به من دهن کجی می‌کرد.

چشم‌هایم را باریک کردم. دفترچه را درآوردم و کنار جعبه گذاشتم.

- درد!

دفترچه‌های نوت رنگی را کنار زدم و به جعبه‌ی کوچک مخمل قرمز رنگ رسیدم. در همین نور کم هم انگار می‌درخشید.

جعبه‌ی قلبی شکل را با دل‌دل کردن میان انگشتانم گرفتم. آب دهانم را فروبردم و برای لحظه‌ای آن را میان مشتم فشار دادم. در جعبه‌ی جواهر را باز کردم. آویزی با طرح گل ترنج با زنجیری ظریف، میان آن خوش نشسته بود.

جشن تولد چند سالگی ام بود؟ هفده؟ هدیه‌ی پدرم بود. تمنای دوست‌داشتنی!

جای خالی پدر با هیچ چیزی پر نمی‌شد. تکه‌ای از قلبم را کنده و با خودش زیر خروارها خاک برده بود. هنوز باورم نمی‌شد یتیم شده‌ام. چه قدر این کلمه را از خودم دور می‌دیدم و حالا مثل اتیکت به قلب و روحم چسبیده بود. ناگهان و بدون هیچ پیش‌زمینه‌ای یتیم شده بودم.

بغض کردم. در جعبه‌ی جواهر را بستم و آن را روی دفترچه‌ی قسط گذاشتم.

اضافه شدن یک ترک عمیق دیگر را به قلبم احساس کردم.

\*\*\*\*\*

نفس زنان از خواب بیدار شدم. گیج و منگ و با ترس اطرافم را از نظر گذراندم. همان‌جا کنار جعبه‌ی چوبی و پای دراور خوابم برده بود. اولین چیزی که در همان نور کم دیدم بطری آب معدنی بود که روی پیشخان مانده بود. با عجله خودم را به آن رساندم و هرچه آب درونش باقی مانده بود را یک‌نفس سرکشیدم.

دست‌هایم را به لبه‌ی پیشخان بند کردم و کمرم خم شد. نفس‌های به‌شماره‌افتاده‌ام کم‌کم داشتند به حالت عادی برمی‌گشتند.

پلک‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و هرچه خشم داشتم جمع کردم.

- لعنتی کثافت! بی‌همه چیز!

کمر راست و نفسم را فوت کردم. مادر همچنان به پهلو رو به دیوار خوابیده بود. لب‌هایم آویزان شدند.

این زن همانی بود که هر ماه رنگ موهایش را عوض می‌کرد و پدر را «عشقم» صدا می‌زد؟ این زن همانی بود که هیچ‌گاه ورزش را ترک نمی‌کرد و از من که



دخترش بودم شاداب تر بود؟

پدرم، تمنا، ما را تنها گذاشته بود.

چه قدر دوست داشت وقتی به جای «بابا» صدایش می کردم «تمنا جانم!»  
زود بود. هوا هنوز روشن نشده بود، اما دیگر نمی توانستم بمانم. بی خواب  
شده بودم.

آماده شدم. جعبه‌ی چوبی را سر جایش برگرداندم. با خشم و حرص جعبه‌ی  
قرمز رنگ و دفترچه‌ی قسط را همراه با دفتر نوت سورمه‌ای و اسکناس‌ها از روی  
زمین جمع و جور کردم.

با دست‌های پر خودم را بالای سر مادر رساندم. خم شدم و آرام گونه‌اش را  
بوسیدم. بوسه‌ام اگر محکم تر از این هم می بود، بیدار نمی شد. با آن قرص‌هایی  
که می خورد تا ظهر بی حال می افتاد.  
بهتر! بیدار می شد چه می کرد؟

به هر دری می زدم نمی توانستم او را از این اتاقک به جای بهتری ببرم، پس  
همان بهتر که بیشتر ساعات روز را در خواب به سر می برد.  
فکر می کردم با سروسامان دادن اتاق حال مادر بهتر می شود. وام گرفته بودم  
تا این جا حمام، دستشویی و پیشخانی داشته باشد که گاز و یخچال کوچک را از  
فضای سالن جدا کند.

کارهایم بی فایده بودند. همیشه‌ی خدا هم همین بود. متخصص انجام  
کارهای بی فایده بودم! وام را باید خرج پاک کردن حافظه‌اش می کردم!  
آرام و بی صدا از خانه خارج شدم.

خوابی که دیده بودم مثل یک لشکر ده‌هزار نفره به جان من تنها افتاده بود.  
هریک سرباز از آن لشکر مرا یاد یکی از حماقت‌هایم می انداخت. یک سرباز گرز

به سرم می‌کوبید و دیگری نیزه‌اش را به قلبم فشار می‌داد. شمشیرها بود که در جای‌جای بدن لمس شده‌ام فرود می‌آمد.

در ماشین را باز و چیزهایی که در دست داشتم را با خشم داخل داشبورد پرت کردم. خودم را پشت فرمان کشاندم و به سیاهی ته کوچه زل زدم. قوی بودن را پدرم یاد داده بود. همیشه وقتی به مسافرت می‌رفت مادر را به من می‌سپرد. حالا هم باید آخرین یادگاری پدر را می‌فروختم، چون مادر را به من سپرده بود.

نبود آن یادگاری چه چیزی را در ذهنم تغییر می‌داد؟ چه چیزی از خاطره‌های مغزم را پاک می‌کرد؟ هیچ چیزی را تغییر نمی‌داد. هنوز هم مثل قبل پدر را دوست داشتم.

نبود، اما چیزی از دوست داشتنم کم نشده بود. هنوز هم از نبودن تمنا جانم عاصی بودم. از این‌که کسی برای صدازدنم لفظ «دختر قشنگم» را به کار نمی‌برد، درد می‌کشیدم.

نبود. جای خالی او به اندازه‌ی یک حفره‌ی عمیق هر ساعت، هر دقیقه مرا به سیاهچال می‌کشاند، اما هنوز هم دختر حامد تمنا بودم.

بزرگ‌ترین دارایی زندگی‌ام را از دست داده بودم، دیگر یک آویز گل ترنج با سنگ‌های ریز سبز و قرمز که زیبایی‌اش را دوچندان می‌کرد و به زنجیری ظریف وصل بود، چه ارزشی داشت؟

ماشین را روشن کردم. بی‌هدف می‌راندم و بدون توجه به بنزینی که خرجش می‌کردم، خیابان‌ها را پشت سر می‌گذاشتم.

برای رفتن به تعمیرگاه زود بود. برای رفتن به جواهرفروشی زود بود. برای بیدار شدن خیلی زود بود.

خوابِ لعنتی یادآور لحظات ازدست‌رفته‌ی بدی بود. یادآوری‌ها درد داشتند. خوابِ لعنتی قلبم را زخمی کرده بود. ماشین را کنار خیابان پارک کردم و نگاهم را به آینه دوختم. چشمان قهوه‌ای‌رنگم که مژه‌های بلند و پرپشت احاطه‌شان کرده بود طوری در آینه نگاهم می‌کردند که انگار من برایشان غریبه بودم. حتی دیگر خودم را هم نمی‌شناختم. از آینه رو گرفتم و موبایلم را برداشتم. پنج صبح بود. خواستم شانسم را امتحان کنم. تلفن تعمیرگاه را از بین مخاطبین ذخیره‌شده پیدا کردم و بعد از کمی مکث تماس گرفتم. چند بوق خورد و همین‌که ناامید شدم و خواستم قطع کنم، صدای خواب‌آلود علیرضا در گوشم پیچید.

- الو؟

لبخند کجی زدم.

- سلام، چطوری؟ باز از خونه پرتت کرده بیرون؟

خمیازه‌ای کشید و گفت:

- باز زدی آش‌ولاش کردی تا کسی وامونده رو؟ بیار بابا! بیار ببینم چه

مرگشه!

- درد!

ماشین را روشن کردم.

کارم به جایی رسیده بود که از هرجا ذره‌ای شانس می‌آوردم فکر می‌کردم

برنده‌ی یک لاتاری بزرگ شده‌ام!

\*\*\*\*\*

به دیواری سیمانی تعمیرگاه تکیه زدم و زانوهایم را خم کردم.

- چه قدر خرج داره؟

علیرضا اولین چرخ را باز کرده و مشغول تعویض لنت بود.  
 لنت تمام شده را درآورد و روی زمین پرت کرد.  
 - خب این بی صاحبو زودتر بیاری اینجوری زرتش قمصور نمی شه.  
 گداخانوم اون همه کار می کنی!  
 کف دستانم را روی زانوهایم گذاشتم.  
 - برو بابا نفست از جای گرم درمی آد! تو که خرج خونه نمی دی برای من  
 دهنتمو پر و خالی نکن!  
 نیم نگاهی به جایی که نشسته بودم انداخت.  
 - پا شو برو دو تا تخم مرغ بزن بخوریم. این خیلی کار داره. پا شو چهار پنج  
 تا بزن، الان اعلا هم می آد.  
 فشاری به دستانم دادم و بلند شدم. خودم را به انتهای تعمیرگاه رساندم و  
 حین باز کردن در اتاقی که برای استراحت داشتند، گفتم:  
 - باز حالتو گرفته؟ خب چرا مثل آدم نیستی تو؟  
 جوابم را نداد و کارش را پی گرفت.  
 کالجها را از پا درآوردم و داخل اتاق تمیز شدم. کف آن فرش نه متری  
 دستبافی بود که اعلا همیشه بابت داشتنش به خود می بالید. افتخار می کرد که با  
 جمع کردن اولین دستمزدهای کارگری اش در تعمیرگاه آن را خریده است.  
 بخاری برقی المنتی روشن بود. اتاق گرم شده بود و تخت فنری گوشه ی  
 دیوار به من چشمک می زد. دستم را داخل روشویی شستم و برای فرار از خواب  
 به صورتم آب زدم.  
 برای برداشتن تخم مرغها به طرف یخچال سبز رنگ رفتم که علیرضا با آچاری  
 در دست پیدایش شد و به چهارچوب تکیه داد.

- آخه فکر کرده همه باید عین خودش تا بوق سگ کارکنن. بابا آدمیما! چهار تا دوست و رفیق داریم که باهاشون بپلکیم. همه‌ی زندگی که کار نیست. دِ لامسب وانمی ده!

علیرضا چهار سال از من کوچک‌تر بود. حق داشت، اعلا سخت می‌گرفت. ده سال از علیرضا بزرگ‌تر بود و زندگی را طور دیگری می‌دید. آن‌ها هم مثل من یتیم بودند، اما داغ دلشان تازه نبود. مشغول شکستن تخم مرغ‌ها در ماهیتابه بودم که دوباره گلایه‌هایش را شروع کرد.

- ننه‌ی مام که کلاً چشمش به دهن اینه. نه جون من تو بگو، این همه کار می‌کنه به کجا رسیده؟! چند سالشه؟ خدایی شماها که خیلی کار می‌کنین گدا می‌شین! خب بیا برو زن بگیر شرتو کم کن دیگه! ندار که نیستی! لبم از غرغر کردن‌های علیرضا کش آمده بود و سفیده‌ها را با قاشق هم می‌زدم.

- زرده‌هاشو قاتی نکن، دوست ندارم. صدای بم اعلا آمد که دستور می‌داد املت را چطور دوست دارد! سریع سر چرخاندم و او را پشت سر برادرش دیدم. علیرضا تکیه‌اش را از چهارچوب برداشت و چینی به بینی‌اش داد. معلوم نبود اعلا چه وقت آمده و چه قدر از حرف‌های او را شنیده بود. به ثانیه نکشید که علیرضا غیب شد و سرکارش برگشت. خنده‌ام را جمع کردم و سلام دادم.

اعلا لباس کارش را از روی میخ دیوار برداشت و گفت:

- چطوری تمنا؟ از این‌ورا؟

سرم را روی ماهیتابه برگرداندم به جلز و ولز تخم مرغها خیره شدم.  
- لنتاش تموم شده، روغن ایناشم باید عوض بشه. کلاً داغونه.  
برگشتم و دوباره نگاهش کردم.  
- چه قدر خرجش می شه؟ حدودی می دونم، اما چون قیمتا روزه به روز می ره  
بالا...

اورکتش را از تن درآورد و جای لباس کار به میخ آویزان کرد.  
- حالا چه عجله ای داری! یه دفعه م مهمون ما باش.  
کار تخم مرغها تمام بود. شعله را خاموش کردم و با خنده گفتم:  
- برادر شما یه اسم روش بذار، ما همونو صدا می کنیم.  
اخمی کرد و گفت:  
- این قدر با این شر فساد نگرد! اومده بودی محل ما سلامم به زور می دادی،  
حالا یه پالات شدی واسه خودت.  
سفره پلاستیکی را از کنار گاز برداشتم و با صدای بلند گفتم:  
- علیرضا بیا! بیا املت بز نیم بر بدن.  
اعلا سری به تأسف تکان داد و با لباس کاری که در دست داشت، بیرون  
رفت.

تقصیر علیرضا نبود. یاد گرفته بودم و فوراً به هر قالبی که اراده می کردم  
در می آمدم. این کار را پدرم - تمنا جانم - یادم داده بود. همیشه خوب نبود، اما  
عجیب بر تن این روزهای سختی نشسته بود.  
املت را خوردیم. هردو تشکری کردند و از اتاق خارج شدند.  
نگاهی به سفره ی پهن روی زمین انداختم. تکه های نان بربری و یک ماهیتابه  
که ادغامی از رنگ های مشکی و نقره ای بود به همراه سه قاشق، تنها چیزهایی

بودند که روی آن به چشم می آمدند.

خیره به سفره تکه‌ای نان به دهان بردم. با عصبانیت قاشق‌ها را داخل ماهیتابه انداختم و بلند شدم.

- مسخره‌ها انگار من خدمتکارشونم! قشنگ یه کاری می‌کنن آدم فکر کنه گاو دوپاست! کوفت کردین خب جمع کنین دیگه! عجب!

از وقتی تا کسی حاجی مددی را گرفته بودم گفته بود هر کاری داشتیم به اعلا بگویم. او هم همیشه هوایم را داشت. حاجی کلی سفارش کرده بود، اما امروز دنبال چیزی برای تخلیه‌ی روح و روانم می‌گشتم. هر کاری می‌کردم آرام باشم و حواسم را با بوسه برگونه‌ی مادر، راندن تاکسی یا خوش و بش کردن با علیرضا پرت کنم، نمی‌شد. دیو عصبانیت با یک نیشخند بزرگ روبه‌رویم نشسته بود و نگاهم می‌کرد.

ماهیتابه و قاشق‌ها را با سیم ظرفشویی‌ای شستم که کنار روشویی بود و نگاهی حسرت‌بار به تخت انداختم. خسته بودم. روزهای زیادی بود که دنبال جایی می‌گشتم تا ساعت‌ها راحت و بدون دغدغه بخوابم. عمری یک خوش‌خواب تمام‌عیار بودم و حالا...

دست در جیب مانتو بردم و اسکناس‌هایی که دیروز آن دختر بابت بنزین داده بود را درآوردم. کافی نبود، اما حداقل دست خالی هم نبودم. تراول‌ها را کنار گاز گذاشتم. سری تکان دادم تا خوابم بپرد و با عجله کالج‌هایم را پا زدم. علیرضا مشغول خارج کردن لاستیک دوم بود و اعلا برای تعویض روغن داخل چاله رفته بود.

صدایم را کمی بالا بردم:

- می‌رم بانک، یه جا دیگه‌م کار دارم. شاید طول بکشه. کاری ندارین؟ چیزی

نمی‌خوانی؟

اعلا بلند گفت:

- برو به سلامت.

علیرضا از آن سمت ماشین بلند شد و دست‌های سیاهش را روی سقف آن گذاشت.

- چرا تلفن بانک نداری؟ بیا من برات نصب می‌کنم.

پوزخند زد.

- خوشبختانه! موبایل من روش تلفن بانک نصب می‌شه آخه؟! ما مثل شما

سوسول نیستیم!

دهانش را باز کرد تا جوابم را بدهد که اعلا از آن زیر با صدای بلندی گفت:

- بر اون منکرش لعنت تمنا!

دست‌هایم را در جیب مانتو فرو کردم و با لب‌های کش‌آمده راهی خیابان

شدم.

دل‌م به همین مکالمات و دوستی‌ها خوش بود. دیگر کسی برایم نمانده بود.

دوستانم کجا بودند؟ زمانی چه قدر زیاد بودند! همیشه در مرکز توجه بودم، چون

حراف بودم، چون همیشه چیزی برای گفتن داشتم.

شانه‌ای بالا انداختم و نگاهم را روی ویتترین مغازه‌های قدیمی کشاندم.

- به درک! عاشقِ بند کیغم بودن! به جهنم که نیستن، مفت‌م گرون بودن! یه

علیرضا می‌ارزه به کل وجودشون.

برایم جالب بود که در این دو سال حتی یک نفر از دوستانم را هم ندیده

بودم.

دوباره شانه‌ای بالا انداختم.



- آخه ترنج کودن کدومشون تاکسی سوار می‌شن که تو رو ببینن؟! از روی جیب ماتتو دستم را روی برجستگی قلب مانند جعبه بردم و آن را محکم میان مشتم گرفتم. فقط چند ساعت مانده بود تا آن را از خودم جدا کنم. دلم آرام نبود. فقط همین یک یادگاری باقی مانده بود. سنگ‌ها را واکنده بودم، اما باز هم فکرش دلم را آشوب می‌کرد. شاید چون دیگر چیزی به ارزشمندی این آویز و زنجیر نداشتم. مدام ته دلم خالی می‌شد. حس ترس از خالی شدن جیبم بود که مرا آشفته می‌کرد.

اگر این چهارراه را رد می‌کردم به بانک می‌رسیدم و قبض‌ها را پرداخت می‌کردم. نوشته‌هایم در دفتر کم‌کم خط می‌خوردند، اما مگر این هزینه‌ها تمامی داشتند؟

سنگی را با نوک پنجه‌ام شوت کردم. این صفحه از دفتر نوت‌م خط می‌خورد، اما دوباره باید صفحات دیگری را می‌نوشتم و خط می‌زدم. چند روز دیگر عید نوروز بود. باید برای مادر عیدی می‌خریدم، شاید یک دست لباس زیبا! جعبه‌ی جواهر را از بین پارچه‌ی ماتتو و جین محکم‌تر میان مشتم گرفتم. وقتی جیب آدم خالی باشد، چه قدر «باید» وجود دارد! «باید»‌های واجبی که تمامی ندارند و یکی از دیگری پررنگ‌تر است. اولویت‌بندی هم وجود ندارد. همه‌ی «باید»‌ها مهم هستند.

بالآخره دیو عصبانیت کار خودش را کرد و بعد از یک جر بحث مفصل با کارمند بانکی که به جای کار کردن جای می‌خورد، قبض‌ها را پرداخت کردم. کم شدن حجم اسکناس‌ها مثل همیشه ترس به دنبال داشت. تاکسی زردرنگ هم نبود تا حداقل دلم را خوش کنم که تا شب می‌توانم حجم این کاغذهای مهم‌شده در زندگی‌ام را بیشتر کنم.

کنار خیابان ایستادم و خواستم یک بار هم من اسم مسافر را داشته باشم، اما پشیمان شدم. با مغزم که دیگر یک راه یاب حرفه‌ای شده بود سریع شروع کردم به تخمین زدن. اگر با اتوبوس دو ایستگاه را طی می‌کردم، به مترو می‌رسیدم و می‌توانستم خودم را به خیابانی که بورس جواهرات بود برسانم. فقط چند لحظه از انتظارم در ایستگاه گذشته بود که اتوبوس پیدایش شد. پول را به راننده دادم و گفتم کارت و بلیط ندارم. صندلی‌ها خالی بودند. کنار پنجره‌ی نیمه‌باز ایستادم و مشغول تماشای خیابان شدم. گل ترنج را می‌فروختم و بعد می‌توانستم قسط‌های عقب‌افتاده را پرداخت کنم. چند قسط دیگر باقی می‌ماند؟ دو تا؟ حتی نمی‌دانستم چند قسط دیگر باقی مانده‌است.

قیمت طلا را نمی‌دانستم. کاش قیمت طلا بالا رفته باشد! سنگ‌های روی گل ترنج هم قیمتی بودند.

باید حواسم را جمع می‌کردم. اگر شانس می‌آوردم شاید می‌توانستم تمام قسط‌ها را پرداخت کنم. آن وقت بار سنگینی از روی دوشم برداشته می‌شد. ترسناک بود که دیگر چیزی نمی‌ماند، اما شانه‌هایم دیگر توان به دوش کشیدن این وام را نداشتند. به‌علاوه اگر کمی دیگر شانس می‌آوردم و تعداد اقساط باقی‌مانده کم می‌بود، می‌توانستم اجاره‌ی عقب‌افتاده‌ی این یک ماه اتاق و تاکسی را هم پرداخت کنم.

یعنی می‌شد در یک روز این همه شانس بیاورم؟

بالآخره به خیابان براق و درخشانی که بورس جواهرات بود، رسیدم. نگاهی به ویتترین‌های هزار رنگ دو طرف خیابان کردم و آب دهانم را قورت دادم. چند دقیقه‌ی دیگر باقی مانده بود؟ دیگر نباید فکر می‌کردم. تصمیم گرفته

بودم و باید انجامش می‌دادم. تمنا جانم همیشه می‌گفت هر وقت تصمیمی گرفتم باید تا انتهای آن ثابت قدم بمانم، جا نزنم و کارم را انجام دهم. چه قدر از این کلمه متنفر شده بودم! ذهنم پر از «باید» بود و از تک‌تکشان منزجر شده بودم.

برخی از مغازه‌ها صفحه‌ی نمایشگری داشتند که قیمت طلا و سکه یا حتی دلار روی آن درج شده بود. همه هم تقریباً یک عدد را نشان می‌دادند. به نظر رقم بالایی بود و باورش برایم سخت بود. مگر چند صد سال گذشته بود که وزن اعداد این‌همه برایم ناآشنا شده بود؟

پی‌درپی از هیجان لب می‌جویدم. انگار به شانسی که فکر می‌کردم کیلومترها با آن فاصله دارم نزدیک شده بودم. ذهن محاسبه‌گر، خوشحال و شادان، بعد از پرداخت قبض‌ها، هدیه‌های زیبا را می‌شمرد.

یک پیراهن آبی سلطنتی! مادر این رنگ را خیلی دوست داشت. گریز به هدیه‌ی مادر دلم را نرم کرد تا بالأخره جلوی اولین جواهری بایستم. پیرمردی که داخل بود با دیدنم دستش را زیر پیشخان برد. دزدگیر را زد و در باز شد. همین‌که داخل شدم، سلام گرمی داد. و جوابش را گرفت. موهای یک‌دست سفید و بلندش را از پشت بسته بود. جواهری مشکی دو سر یقه‌ی پیراهن سفیدرنگش را به هم سنجاق کرده بود.

خودم را برای نگاه‌های تمسخرآمیز آماده کرده بودم، اما چشمان مهربانش جای لباس‌هایم روی صورتم بود. با همان مهربانی گفت:

- من در خدمتم باباجان.

کاش «باباجان» را نمی‌گفت! سرم را پایین انداختم. جواهرات ویتترین چشمانم را کور کردند.

گوشه‌ی مانتو را کنار زدم و دست در جیب جین فروبردم. جعبه‌ی قرمز رنگ را روی ویتترین گذاشتم و بغضم را با لبخندی نیم‌بند پنهان کردم.  
 - می‌خواستم اینو بفروشم. هدیه‌ست، کاغذ خریدشو ندارم.  
 جعبه‌ی جواهر را برداشت و درش را باز کرد. با ظرافت زنجیر را میان انگشتانش گرفت و آن را بیرون کشید. گل ترنج را کف دستش گذاشت و نگاهش را بالا آورد.

- دست‌سازه. می‌دونی اینو؟  
 به لب‌هایم که دیگر تا آخرین حد آویزان شده بودند، تکانی دادم و آرام گفتم:  
 - نه... نمی‌دونستم.  
 ذره‌بین کوچک و ظریف جواهرشناسی‌اش را از پشت پیشخان برداشت و آن را روی گل ترنج گرفت. کمی از پس ذره‌بین نگاه کرد و گفت:  
 - سنگای خوبی داره. اون‌قدر ا قیمتی نیستن، اما باید اینا رو هم حساب کنم چون اصلن. مطمئنی می‌خوای اینو بفروشی؟ حیفه دخترم، دست‌سازه.  
 کاش «دخترم» را هم نمی‌گفت! سرم را به سمت خیابان چرخاندم. حرف‌های پیرمرد جواهرفروش نباید مرا منصرف می‌کردند.

- مطمئنم.  
 ذره‌بین را کنار گذاشت و گوشی بی‌سیم تلفن را به دست گرفت.  
 - بذار اول از چند جا قیمت بگیرم.  
 با دیدن میل راحتی سه‌نفره‌ی پشتم عقب رفتم و روی آن نشستم.  
 غرق در فکر و خیره به جواهرات ویتترین کنارم بودم. با شنیدن صدای انگشتانش که روی ماشین حساب فرودمی آمدند، نگاهم را بالا بردم.  
 به نگاه منتظرم چشم انداخت و گفت:

- می تونم یه مدت نگاهش دارم.

تند و با عجله برای فرار از انصراف گفتم:

- نه، فکر نمی‌کنم...

حرفم را قطع کرد.

- یه مدت نگاهش می‌دارم. یه دوستی داشتم که پدر و پدربزرگش باغبون یه

خونه‌ی اشرافی بودن. انقلاب که شد، صاحبخونه از ترس مراوده‌ی نزدیکی که با

کاخ داشت فرار کرد و امارتشو امانت داد دستِ این رفیق ما.

حرفش را قطع کرد. دوست داشتم بقیه داشته باشد. هر داستانی در آن لحظه

برایم دلنشین بود و شاید او هم این را فهمیده بود که بی مقدمه شروع کرده بود به

تعریف این ماجرا.

نگاه منتظرم را شکار کرد و ادامه داد:

- رفیق ما زن گرفت و تو همون امارت بچه‌دارم شد. زن و بچه‌ش شاکی از

این‌که اون سر باغ امارت به اون بزرگی و مبله هست، چرا ما باید تو خونه

سرایداری ته باغ باشیم؟ خانومی که شما باشید... رفیق ما زیر بار نمی‌رفت.

می‌گفت امانته. خلاصه که آخرش صاحب باغ آخر عمری همه رو بخشید به‌ش.

زندگی شون از این‌رو به اون‌رو شد.

لبم کش آمد. پایان خوش یک داستان بهترین چیزی بود که می‌توانستم

بشنوم.

لبخندم را که دید، ایستاد و مبلغ را گفت. با آن چیزی که شنیدم حتی به بیشتر

از پیراهن آبی سلطنتی می‌رسیدم، کمی بیشتر!

- البته می‌تونن جای دیگه هم نشون بدی.

تا گردنبنند را داخل جعبه گذاشت، سریع گفتم:

- نه، جای دیگه نمی‌رم. خیلی ممنون.

از من کارت طلب کرد و سریع عابر بانکم را میان دستش گذاشتم. پول را پرداخت کرد. صدای دیلینگ پیامک واریزی چیزی بود که بعد از مدت‌ها از موبایلم پخش می‌شد.

عجله داشتم. شانس آورده بودم و می‌ترسیدم با لحظه‌ای درنگ آن را از دست بدهم. سریع کارت را گرفتم و تشکر کردم.

با مهربانی نگاهم کرد.

- نگهش می‌دارم. زود بیا ببرش.

با این‌که ته قلبم دوباره دلشوره قدرت گرفته بود، لبخند پهن روی لب‌هایم جمع‌شدنی نبود. نباید می‌گذاشتم این استرس و دلشوره روی همه‌چیز سایه بیندازد. دوباره تشکری کردم و با گفتن «امیدوارم» به طرف در رفتم.

با کشیدن نفس راحتی پا به خیابان گذاشتم. لحظه‌ای جلوی جواهرفروشی ایستادم و به صفحه‌ی موبایلم که ارقام واریزی را نشان می‌داد، نگاه کردم.

قدم اول را برنداشته بودم که دستی روی شانه‌ام فرود آمد.

- ترنج! خدایا! خودتی!؟

با بهت لب‌هایم به هم خوردند و کلمه‌ی «سَمَن» از بینشان بیرون پرید.

بدون لحظه‌ای درنگ شانه‌هایم را گرفت و مرا در آغوش کشید.

- کجا بودی؟ خاک تو سرت کنن چرا خط گوشیتو عوض کردی بی شعور!؟

مثل قبل بود، با همان خصوصیات. حتی بوی عطر یاسی که از او به مشام

می‌رسید هم مثل قبل بود. اما من دیگر همان دختر سابق نبودم.

دست‌هایم به آرامی بالا رفتند و پشتش قرار گرفتند. همان‌طور که در آغوشم

بود، صفحات در مغزم به سرعت ورق می‌خوردند.

پشت میز صورتی کوچک با مقنعه‌های کج و کوله‌ی سفید که دورشان نوارهای صورتی دوخته شده بود، کنار هم نشسته بودیم. پشت میز سورمه‌ای‌رنگ با فرم آبی و مقنعه‌هایی هم‌رنگ میزمان نیز کنار هم بودیم. یاسمن بهترین دوستم بود. ما با هم پشت میزهای مدرسه بزرگ شده بودیم. دانشگاه لعنتی و جابه‌جایی خانه‌مان کمی ما را از هم دور کرده بود، فقط کمی. شانه‌هایم را گرفت و خودش را عقب کشید.

- وای خدا، باورم نمی‌شه! احمق آگه بدونی چه قدر دنبال توی تحفه‌گشتم! دستش را آرام روی صورتم کشید.

- سمن بمیره برات! تو چرا این قدر لاغر شدی؟

زبانم بند آمده بود. چه می‌دانست؟ هیچ. چه می‌گفتم؟ از کجا شروع می‌کردم؟ ذهنم فقط یک حرف داشت، یک کلمه را فریاد می‌زد، «کات!» دوست حرافی بودم، اما چرا از گفتن واقعیت شرم داشتم؟ مگر تقصیر من بود؟ حتی تقصیر تمنا جانم هم نبود!

هر جوابی برای سؤالش به نوک زبانم می‌رسید، کسی در مغزم داد می‌کشید و کات می‌داد تا مانع حرف‌زدنم شود.

سمن با صدا کردن دوباره‌ی من، از فکر و خیال بیرونم کشاند. موهای لایت‌کرده‌ی زیبایش تنها تفاوتی بود که دیدم.

نیشم را با هزار بدبختی باز کردم.

- چه خوشگل شدی!

چشمانش پر از نگرانی بودند.

- ترنج کجا بودی؟ چی به سرت اومده؟

موبایل را در جیب مانتو فرو کردم و گفتم:

- من خوبم...

هرچه فکر کردم تا چیزی بیشتر از «من خوبم» - که آن هم دروغی بزرگ بود - بگویم و حرفم را ادامه دهم، هیچ جمله‌ای به ذهنم نرسید. زمان می‌گذشت و خیره نگاهم می‌کرد. ثانیه‌ها می‌گذشت و از این‌که صمیمی‌ترین دوستم را دیده بودم دلگیر می‌شدم. دیدار خوب ذره‌ذره به دیداری بد تبدیل می‌شد. کوتاه نیامد. دستم را گرفت و مرا با خود خلاف جهتی کشاند که قصد رفتن داشتم.

به دنبالش قدم برمی‌داشتم و فکر می‌کردم چطور دوستی به اسم سمن را فراموش کرده بودم؟ به خاطر رفتن از آن منطقه بود؟ چون دور شده بودیم؟ چون در دانشگاه دیگر کنار هم نبودیم؟ هیچ‌کدام از این‌ها نبود. تمام آن سال‌ها باز هم یکدیگر را می‌دیدیم.

می‌گفتم زندگی می‌کنم و تغییرها برایم مهم نیستند، اما بودند. نداری‌ها برایم مهم بودند. این‌که هیچ‌چیز مثل سابق نبود، برایم مهم بود. در دروغ بزرگی که ساخته بودم زندگی می‌کردم... یا در واقع زندگی نمی‌کردم، فقط دست‌وپای بیخود می‌زدم. بی‌خیالی‌ها و تحمل کردن‌ها همه پوشالی بودند. طناب حرف‌ها دور گردنم پیچیده بود و نفسم را می‌گرفت. سمن از یک طرف مرا می‌کشید و طناب حرف‌ها از طرف دیگر.

نباید خجالت می‌کشیدم. مگر تقصیر من یا پدر و مادرم بود؟ تقصیر هیچ‌کدام از ما نبود، اما تمام کسانی که پشتمان را خالی کردند مقصر بودند.

قلاب دستم را بین دست‌های سمن محکم کردم و سر جایم ایستادم. با تعجب برگشت.



- نمی‌آی؟ می‌خواستم ببرمت کافه‌ی همیشگی. کلی حرف داریم ترنج!  
نداریم؟

اولین و پرننگ‌ترین خبری که فکر می‌کردم نمی‌داند را آرام زمزمه کردم:  
- بابام فوت شد سمن.

شاید چون روزگاری سنگ صبور هم بودیم فکر کردم نباید بی‌خبر بماند.  
شاید هم چون تنها خبر مهم زندگی من همان بود.

سرش را لحظه‌ای پایین انداخت، اما سریع آن را بالا آورد و نگاهم کرد.

- می‌دونم. بعد ورشکستگی سخته کردن. تمام زندگی تونو فروختی تا پول  
طلبکارا رو بدی، درسته؟ درست می‌گم ترنج؟ فکر نکن فقط با تماس تلفنی  
دنبالت گشتم! من خاک برسر فقط یه ماه رفته بودم مسافرت پیش عمه‌م، دنیا  
زیوررو شد! برگشتم دیدم نیستی. کجا رفته بودی؟ من مرده بودم؟ من فقط  
این‌جا نبودم بی‌معرفت، زنده که بودم! بالاخره که برمی‌گشتم!

لب‌هایم آویزان شدند. بین آن‌همه آدم آشنا، از دوست‌های خانوادگی بگیر تا  
فامیل دور و نزدیک که هزار انگ به پدرم چسبانده بودند یا حتی بعضی برای  
سهامی که در شرکت داشتند کم مانده بود من و مادر را حلق‌آویز کنند، یک نفر،  
فقط یک نفر بود که به خاطر خودم دنبالم گشته بود. چه حس خوبی داشتم!  
امروز را بد شروع کرده بودم، اما هرچه می‌گذشت همه‌چیز بهتر می‌شد. انگار  
دنیا تصمیم گرفته بود اجازه‌ی ذره‌ای نفس کشیدن به من بدهد.

نفس حبس شده و ترسیده‌ام را بیرون دادم. بیشتر از چیزی که می‌خواستم  
بگویم را می‌دانست. خیالم راحت شده بود.

کمی دستم را کشید. همین برای همراه‌شدنم کافی بود. فردا هم می‌توانستم  
قسط را پرداخت کنم.

همان ماشین سابق را داشت. مگر چند وقت بود یکدیگر را ندیده بودیم؟ فقط دو سال، شاید کمی بیشتر.

تمام طول مسیر تا کافه را از خودش گفت. شاید می‌خواست تأکید کند هیچ چیز عوض نشده است - که البته برای من این طور نبود - اما تعریف‌هایش برای من تشنه خوشایند بود. این‌که عوض یا مثل خیلی‌ها عوضی نشده بود، دنیا را برایم قشنگ‌تر کرده بود.

- مامان بزرگ هر دفعه منو می‌بینه سراغتو می‌گیره. می‌گه «دختره‌ی چموشو پیداش کن.»

بلند خندید و ادامه داد:

- ترنج تو رو خدا این همه ساکت نباش! مامان بزرگو یادت نیست؟ وا مگه چند سال گذشته؟! خب یه کنشی، واکنشی!

لبخندی زدم و خیره به جلو گفتم:

- مگه می‌شه یادم بره؟ اونم مامان گلی رو! حالش چطوره؟

سمن پوفی کرد و گفت:

- یه کمی افسرده شده. یار غار مامان گلی رفت ترنج.

به ضرب سرم را چرخاندم.

- وای! بابابزرگت فوت کرد؟

سری تکان داد و گفت:

- آره دیگه. خب ده سال از مامان گلی بزرگ‌تر بود. این اواخرم حالش اصلاً

خوب نبود. حالام سه ماه از فوتش گذشته. فردام که پنج‌شنبه‌ی آخر ساله.

چه یادآوری خوبی! امانه، خوب نبود. من فقط دلتنگ پدر بودم. پنج‌شنبه‌ی

آخر سال و دیدن سنگ قبرهای سرد و یخ‌زده چه فلسفه‌ای داشت؟ نمی‌دانستم،

ولی هرچه بود درحال حاضر حداقل یک رفع دلتنگی نیم‌بند را مهمانم می‌کرد. حداقل دستم به سنگی می‌خورد که روی آن اسم حامد تمناکنده شده بود. تمام وجودم می‌چاله شد. چند وقت بود می‌خواستم دستم را به آن سنگ برسانم و هر بار با بهانه‌ای نمی‌رفتم و این کار را انجام نمی‌دادم؟

- آگه خواستی بری با هم می‌ریم، باشه؟

سرم را آرام تکان دادم. سمن خوب بود، مثل همیشه.

بالآخره به کافه رسیدیم. او سفارش‌ها را می‌دانست. عجول هم بود. هنوز پشت میز دونفره جاگیر نشده بودم که از کنار پیشخان با سرعت خودش را رساند و روی صندلی نشست.

- سفارش دادم. خب منتظرم، بگو! همه‌چی رو بگو بدون سانسور، از روز

اول. حقمه که بدونم کجا بودی و چی کار کردی.

پر شالم را از دورگردنم آزاد کردم. می‌خواستم آماده باشم تا یک‌نفس برایش تعریف کنم.

این کار را هم کردم. باران گرفت. وقتی از مادرگفتم چشم‌های سمن هم بارانی شدند، اما با تمام قدرت جلوی خودش را گرفت. می‌دانست اگر ذره‌ای ترحم خرج کند، دیگر صدایم را نمی‌شنود.

نفسی کشیدم و به صندلی تکیه زدم.

- خب دیگه همین. خلاصه‌ش می‌شه تحریم، ورشکستگی، آوارگی،

افسردگی. تهشم یه دختری که الان راننده تاکسیه!

چشم‌هایش گرد شدند و هیجان‌زده گفت:

- تو... تو راننده تاکسی شدی؟ از همین زردا! جون سمن راست می‌گی؟!!

هیجانش قشنگ بود. دلم را خوش کرد. سرم را بالاوپایین کردم.

لب‌هایش را گاز گرفت و کمی بعد گفت:

- تاکسی از کجا آوردی؟ خریدی؟ وای ترنج پنچرگیری بلد شدی؟! یادته بلد نبودیم؟ من هنوزم خوب بلد نیستم، یعنی اصلاً بلد نیستم!  
از هیجانی که داشت بلند خندیدم.  
- هنوز خل و چلیا! آره بابا، یاد گرفتم. اعلا بهم یاد داد. تاکسی هم برای حاجی مددیه، آبدارچی شرکت بابا. یادت می‌آد حاجی رو؟  
دست‌هایش را به هم کوبید.  
- آره، اون پیرمرد قشنگه! دوستش داشتم. ترنج؟  
دست‌هایش را روی میز گذاشت و سرش را کمی جلو آورد.  
- اعلا کیه؟

می‌دانستم می‌پرسد. کنجکاوترین دختر روی زمین مگر ممکن بود شناسایی یک اسم را از دست بدهد؟! خندیدم و گفتم:

- کیس جنوب شهری منه! باید ببینیش! فقط دو متر قد داره. هیکلی!  
خودش را بیشتر جلو کشید.

- داداشم داره؟

سرم را عقب بردم و بلندتر خندیدم. خنده‌ام که کم شد گفتم:

- سمن تا حالا شده یه نفرم از دست بدی؟ خدایی هنوزم آدم نشدی؟!

پشت چشم نازک کرده و به صندلی تکیه داد.

- مثل تو تک‌پر باشم خوبه؟ تازه من فقط آمار می‌گیرم. یه کم بررسی و بعد... در نود و نه درصد موارد در همون روز اول پرونده رو مختومه اعلام می

کنم!

تک‌پر! راست می‌گفت. همیشه‌ی خدا هم راست می‌گفت. اگر به شرکت بابا

رفته بود، حتماً باقی ماجرای من را هم می‌دانست و از قصد حرفی نمی‌زد. چه خوب که راجع به این یک موضوع چیزی نمی‌گفت و نمی‌پرسید! چه خوب که دوستی داشتم که مرا می‌فهمید و می‌شناخت.

سمن تمام جریمه‌ها را با کمال میل قبول کرد تا مرا از کافه به مقصد برساند. به هر دوربین طرح ترافیکی که می‌رسید، سلام نظامی می‌داد و غش‌غش می‌خندید.

باید به تعمیرگاه برمی‌گشتم و تاکسی را تحویل می‌گرفتم. بعد از مدت‌ها بدون دروغ و دغل یا فیلم بازی کردن از ته دل خندیده بودم. رفیق روزهای خنده و گریه‌ی من مثل یک معجزه پیدا شده بود و من ناباور هر چند ثانیه به کنارم نگاهی می‌انداختم تا به باور برسم. کمر بند را باز کردم.

- چارراهو رد کردی یه تعمیرگاه هست، لطفاً اون جا نگو دار. سمن؟

ماشین را پشت چراغ قرمز متوقف کرد و سر به طرفم چرخاند.

- جونم؟

با من و من گفتم:

- سمن دعوت نمی‌کنم خونه، البته فعلاً. می‌دونی لیلی یه کم... گفتم به ت...

یعنی...

دستم را گرفت.

- تو چرا این شکلی شدی؟ ترنجی دیگه؟ برو بابا دیوانه! همه چی رو بریز

دور، انقدر فکر و خیال الکی نکن! من مثل قبلم، تو هم همون باش. تعارف

نداریم که.

چراغ سبز شد. پا روی گاز گذاشت و گفت:

- غریبه نباش ترنج، تو همونی هستی که قبلنم بودی.  
 لبخندی زدم و کمی که جلوتر رفت با اشاره به آن طرف خیابان گفتم:  
 - مرسی، همین جا نگه دار.  
 ماشین را متوقف کرد و سریع به آن سمت چشم دوخت. اعلا در حال تمیز کردن تاکسی بود. با انگشت اشاره‌ام نشانش دادم و گفتم:  
 - این اعلاست. دوستمه.  
 سر چرخاندم. سمن را دیدم که همان‌طور که چشم‌هایش را باریک کرده بود و به اعلا نگاه می‌کرد، با لحن بامزه‌ای گفت:  
 - عجب سروی! عجب ماهی! عجب جسمی! عجب لطف بهاری تو! عجب حلوای قندی تو! امیر بی‌گزندی تو! عجب ماه بلندی تو، که گردون را بگردانی!  
 از لحن و قیافه‌ی عجیبش آن قدر بلند خندیدم که نفسم بند آمد.

\*\*\*\*\*

حالم خوب بود. زودتر از همیشه با دست پر به خانه رفته بودم. بعد از مدت‌ها غذای گرم خورده و ماجرای پیدا شدن سمن را برای مادر تعریف کرده بودم. حال خوب من به او هم سرایت کرده بود. می‌توانستم لبخند محو آمده روی لبش را ببینم.  
 حال خوب هم مثل حال بد واگیر داشت.  
 شاید هم مغز من دوست داشت آن چین کوچک کنار لب مادر را لبخند برداشت کند، اما ایرادی نداشت. اگر درباره‌ی هر چیزی ناامید و خسته بودم، درباره‌ی این‌که روزی مادر دوباره بلند می‌خندد و صحبت می‌کند ناامید نبودم. مادرم سرسخت بود، فقط شوک بدی به او وارد شده بود. روان‌شناس این‌طور گفته بود.

تمام امید و آرزویم همین بود. همین که روزی دوباره از این کنج تنهایی که برای خود ساخته بود بیرون بیاید. افسردگی مثل یک عنکبوت سمج لیلی را در تارهایش پیچیده بود، اما من به مادرم ایمان داشتم.

با رفتن سمن تازه باور کرده بودم کسی را پیدا کرده‌ام. تا صبح از این پهلو به آن پهلو شدم، اما این بار نه برای خواب یا به خاطر حال بد. این بار خوشحال بودم. فردا کلی کار داشتم. کلی بار از روی شانه‌هایم برداشته می‌شد. تمام شب را سبکبال بودم.

عجیب بود، اما قبل از خارج شدن از خانه صبحانه خوردم. می‌خواستم روزم از هر نظر کامل باشد. لباس‌هایم را شسته و اتو کرده بودم. حتی موهایم را هم بعد از مدت‌ها سشوار کشیده بودم. خیلی بلندتر از چیزی شده بودند که فکرش را می‌کردم.

مرتب و پرانرژی از خانه بیرون زدم. دفترچه‌ی قسط دیگر مایه‌ی دق نبود. امروز از دستش خلاص می‌شدم.

پیرمرد جواهرفروش گفته بود گل ترنج را نگه می‌دارد. باورم شده بود آن را پس خواهم گرفت. امروز روز باورهای خوب بود.

غیر از قسط‌های عقب‌افتاده فقط یک قسط مانده بود. آن را هم پرداخت کردم. بعد از پرداخت کرایه‌ی اتاق و تاکسی دیگر مثل یک پرنده‌ی سبکبال شده بودم. نگاهی به ساعت کردم. برای خرید لباس مادر فردا هم وقت داشتم. می‌خواستم خودم را به تمنا جانم برسانم و با افتخار بگویم از پس کارها برآمده‌ام.

همین‌که سوار تاکسی شدم، موبایلم زنگ خورد. سمن بود. سلام نداده بودم که شروع کرد.

- سلام، چطوری؟ می‌ری بهشت زهرا؟

خندیدم و گفتم:

- سلام. فکر که می‌کنم می‌بینم نسبت به قبل میزان رد دادگیت بالاتر رفته!

می‌رم.

- ببین ما ماشین نداریم. اون‌جا می‌بینمت.

خواستم اعتراض کنم که قطع کرد. با تعجب به موبایل نگاه کردم.

- احمقو نگاه! الاغ من با تاکسی پیام جلوی خانواده‌ی تو؟ قد ارزن شعور

نداره! وایستا تا زیر پات علف سبز بشه!

هرچه به بهشت زهرا نزدیک‌تر می‌شدم، پشیمانی بیشتر سرتاپایم

فرامی‌گرفت. اصلاً چرا باید این کار را می‌کردم؟ مگر غیر این بود که پدر همه‌جا

مرا می‌دید؟ چرا داشتیم به زخم‌هایم نمک می‌پاشیدم؟

از سردر بلندبالای بهشت زهرا که گذشتم، دیگر نتوانستم برانم. ماشین را

گوشه‌ای زیر سایه‌ی درختی متوقف کردم.

چطور باید با این حال ناباور می‌رفتم و باور می‌کردم؟

زانوهایم می‌لرزیدند. انرژی‌ای که داشتم، آن‌همه خوشحالی و شجاعت

روبه‌رو شدن، آن‌همه افتخار، همه پرکشیده بودند. نگاهی به آسمان انداختم و

سمن را لعنت کردم که این فکر را در سرم انداخته بود.

چند بار اینجا آمده بودم؟ یک بار! فقط یک بار، آن‌هم با کلی گله و شکایت از

نبودنش.

دلم تنگ بود. نفسم بریده بود. من در نبود پدرم - تمنا جانم - به تاسیان

رسیده بودم.

بغض سنگینم را به سختی قورت دادم. گفته بود دختر شجاع دوست دارد.



همیشه می‌گفت.

پایم را روی گاز گذاشتم. دلم تنگ بود. اگر این دلتنگی امروز درصدی رفع نمی‌شد، دم و بازدم را فراموش می‌کردم. نفس زدن‌هایم از سر هیجانی بود که دلتنگی با آن ادغام شده بود. می‌خواستم شجاع باشم. بدون هیچ گل و گلاب یا حتی قطره‌ی آبی برای شستن سنگ قبر، با پاهایی لرزان کشان‌کشان خودم را بالای سرش رساندم. همان لحظه‌ی اول بغضم ترکید و سنگ را بغل زدم.

\*\*\*\*\*

هرچه بود و نبود را گفته بودم. خاک روی لباس‌هایم را مثل گله‌های روی قلبم تکانده بودم. هنوز هم جای خاک‌ها و گله‌ها باقی مانده بود، اما به هر حال کم‌رنگ شده بودند. سمن با اصرار مرا به آدرسی کشانده بود. خیالم را راحت کرده بود که فقط دو نفر هستند، خودش و مامان گلی.

دیگر جانی نداشتم که بخوادم فکر کنم مامان گلی اگر مرا با تاکسی ببیند چه واکنشی خواهد داشت. حوصله‌ی فکر کردن به هیچ‌چیزی را نداشتم. فقط می‌خواستم به خانه برسم و تا فردا یک ضرب بخوابم. چشم‌هایم می‌سوخت، مثل قلبم، مثل آن تکه‌ای از قلبم که کنده شده بود و جایگزینی نداشت. به مقبره‌ی خانوادگی نگاهی انداختم. درش باز بود. فحشی به سمن دادم و سرم را روی فرمان گذاشتم. پلک بستم و فکر کردم فردا دوباره همه‌چیز تکرار خواهد شد، اما من خیالم راحت‌تر خواهد بود. به پیراهن آبی مادرم فکر کردم. در کنارم باز شد و صدای مردانه‌ی بم و پرادعایی همراه با بوی تلخ ادکلنی که انتهایی‌ترین نوت آن با بوی سیگار ادغام شده بود در ماشین پیچید.

- سلام خانوم محترم. باوند باعث هستم. منتظر باشید، الان می‌آن.  
سرم با بیشترین سرعت جوری از روی فرمان بالا آمد که صدای مهره‌های  
گردنم را شنیدم.

- بله!؟

خونسرد سر به طرفم چرخاند. چند ثانیه‌ی کوتاه با چشمان کشیده و سیاهی  
که جذبه‌ی آن‌ها دلم را به پایین سر داد و باعث شد خودم را به طرف در ماشین  
بکشانم، نگاهم کرد و این بار شمرده‌تر از قبل گفت:

- عرض کردم باوند باعث هستم و لطفاً منتظر باشید.

چشم‌هایم گردتر از قبل شدند. دستم را به دستگیره چسباندم.

- شما کی هستید؟

به موهای لخت مشک‌ی‌اش که تارهای درشت آن‌ها باعث شده بود همان  
تعداد معدود سفیدرنگ میانشان بیشتر به چشم بیاید، دستی کشید و آن‌ها را از  
روی پیشانی‌اش به عقب برد.

- واقعاً لازمه‌ی بار دیگه خودمو معرفی کنم سرکار خانوم؟

پرمدها و درکمال خونسردی روی صندلی جلو نشسته بود و می‌گفت منتظر

باشم! منتظر چه باشم؟

مستقیم به چشمانم نگاه می‌کرد جوری که انگار بار دهم یا صدم است که مرا  
می‌بیند. به همان اندازه برای او آشنا بودم.

جذبه‌ی چشمان سیاهش مرا ترسانده بود، اما لحن شمرده و محترمانه‌اش  
راه را بر دعوا و مرافعه می‌بست. کلافه در ماشین را باز کردم و خودم را بیرون

کشاندم و جدی گفتم:

- لطفاً از ماشین من پیاده شوید!